

افسانه‌های آذر بایجان

جلد دوم

روایت

صمد بهرنگی - بهروز دهقانی



انتشارات نیل

چاپ دوم این کتاب، دو هزار نسخه در خردادماه هزار و سیصد و چهل و هشت
هجری خورشیدی به پایان رسید.

حق چاپ محفوظ و مخصوص انتشارات نیل می باشد.

مجموعہ نوجوانان

۶

« زیر نظر محمود کیا نوش »

فهرست

صفحه	ردیف	عنوان
۵	۱	رفیق خوب و رفیق بد
۱۱	۲	به دنبال فلک
۱۵	۳	فاطمه خانم
۲۶	۴	پیراهن عروسی از سنگ آسیا
۳۰	۵	پسر زرنگ
۳۴	۶	بزریش سفید
۴۰	۷	انار خاتون
۴۷	۸	محمد گل بادام
۵۵	۹	گرگ و روباه
۶۴	۱۰	پرندۀ آبی
۷۲	۱۱	درویش و میو میو خانم
۸۰	۱۲	گل و «سیناور»
۹۳	۱۳	دختر انار
۱۰۴	۱۴	شاهزاده حلوا فروش
۱۱۲	۱۵	تیز تن
۱۲۳	۱۶	روباه و پیرزن خمره سوار
۱۳۱	۱۷	گنج
۱۳۵	۱۸	کچل مم سیاه

رفیق خوب و رفیق بد

یکی بود یکی نبود. يك رفیق خوب بود و يك رفیق بد. روزی از روزها این دو رفیق هر قدر گشتند نتوانستند کاری گیر بیاورند. گفتند چکار کنیم و چکار نکنیم. آخر سر عقلمایشان را ریختند روی هم و گفتند برویم به شهر دیگری و آنجا کاری برای خودمان دست و پا کنیم. هر کدام قدری نان در دستمالش بست و باهم به راه افتادند به طرف شهر دیگر، ظهر رسیدند کنار چشمه‌ای. هر دو گرسنه‌شان بود. سرو صورتی صفا دادند و نشستند که ناهار بخورند.

رفیق بد گفت: رفیق، دستمال‌ت را باز کن با هم بخوریم، سر شب هم من دستمال‌م را باز می‌کنم باهم می‌خوریم.

رفیق خوب حرفی نزد. دستمالش را باز کرد و شروع کردند به خوردن. بعد که کمی خستگی در کردند باز بلند شدند و به راه افتادند. عصر خسته و کوفته رسیدند سر نهر آبی.

رفیق خوب گفت: رفیق، من گرسنه‌ام، دستمالت را باز کن بخوریم.
رفیق بد گفت: برو پی کارت! این يك لقمه نان به زور می‌تواند
شکم خود مرا سیر کند.

رفیق خوب گفت: مگر خودت سرناهار نکفتی « دستمالت را باز کن
نان تو را بخوریم سرب هم نان مرا می‌خوریم »؟
رفیق بد گفت: گرفتم که گفتم؛ تو عقلت کجا بود؟ می‌خواستی
نانت را به من ندهی.

این دو رفیق به هم پریدند و کتک‌کاری کردند. آخر سر رفیق خوب
از راهی رفت و رفیق بد هم راهی را در پیش گرفت و رفت. رفیق خوب
رفت و رفت تا رسید پای کوهی. دید غاری هست. پیش خود گفت: بهتر
است شب را بخوابم اینجا و صبح پاشوم راه بیفتم.

رفت توی غار. تا خواست بنشیند و به اطراف نگاهی بکند، دید
صدای پایی می‌آید. زود رفت و در گوشه‌ای قایم شد. آنوقت خرس گنده‌ای
گرومب گرومب آمد و نشست در يك گوشه. کمی که گذشت دید گرگی
تاپ تاپ آمد تو و سلام کرد و گرفت در گوشه‌ای دیگر نشست. بعد روباهی
پاورچین پاورچین آمد. او هم سلام کرد و نشست.

گرگ گفت: برادر خرس، خیلی شنکولی. مگر خبر تازه‌ای شده؟
خرس گفت: پس چی! يك خرابه پیدا کرده‌ام که زیرش گنج بزرگی
هست. هر روز می‌روم آنجا و چند لکد می‌زنم به زمین، گنج گرومب
گرومب صدا می‌کند. بعد گوشم را می‌چسبانم به زمین و گوش می‌دهم.
نمی‌دانید چه کیفی دارد! من به این دلخوشم.

گرگ گفت: پس خبر نداری. دختر پادشاه مریض است، تمام

حکیم‌های ولایت را برایش آوردند ولی هیچکدام نتوانسته او را معالجه کنند. پادشاه هم گفته که هر کی دخترش را معالجه کند او را داماد خودش خواهد کرد. دوی دختره پیش من است: توی فلان گله يك گوسفند سیاه هست که اگر مغزش را خشك کنند و توی دماغ دختره فوت کنند حالش خوب می‌شود. من هر روز می‌روم دور و بر گله می‌پلکم که فرصتی دستم بیفتد گوسفنده را بردارم و در بروم، اما این چوپان لعنتی نمی‌گذارد.

روباه گفت: اما بشنوید از من. پای فلان تپه موشی لانه دارد. هر روز اشرفیه‌اش را در می‌آورد و جلو آفتاب پهن می‌کند، بعد روی آنها غلت و واغلت می‌زند. می‌روم می‌نشینم بالای تپه و تماشايش می‌کنم. من هم به این دلخوشم.

اینها کمی که حرف زدند بلند شدند و خوابیدند. پسر پیش خود گفت: اگر صبح صحیح و سالم از اینجا در بروم می‌دانم چکار بکنم. صبح زود خرس گرومب گرومب رفت پی‌کارش و پشت سرش گرگ تاپ تاپ و آخر سر روباه پاورچین پاورچین. پسر هم آمد بیرون و رفت سراغ تپه. دید روباه نشسته آن بالا و تماشا می‌کند. يك موش گنده هم روی طلاها و اشرفیه‌اش غلت و واغلت می‌زند. سنگی برداشت و پراند به روباه. روباه پا گذاشت به دو و در رفت. پسر رفت و طلاها را ریخت توی جیبش. موش که این را دید از غصه دمش را به گردنش پیچید و خود را کشت.

پسر آمد پیش چوپان و گفت: آن گوسفند سیاهت را چند می‌فروشی؟ چوپان قیمتش را گفت و پسر گفت: سرش را ببر و بده به من، باقیش مال خودت.

آنوقت مغز گوسفند را درآورد و خشك کرد و ریخت توی شیشه‌ای

و آمد به شهر . جلو خانه پادشاه شروع کرد که : حکیمم

رفیق خوب و رفیق بد / ۹

کرده بودی دخترت و فلان خرابه را اگر لازم نداری به من ببخش .

پادشاه گفت : باشد ، اینکه چیزی نیست .

پسر آمد و داد خرابه را کردند و گنج را بیرون آوردند . بعد در

همانجا قصری درست کرد صدمرتبه زیباتر از قصر پادشاه .

يك روز بازنش نشسته بود بزرگلاه فرنگی ، دید رفیق بد با لباس

شندر پندری ، با صورت چرك و چروك و دستهای کبره بسته دارد گدایی

می کند . به غلامهایش گفت که صدایش بزنند . وقتی آمد تو ، او پرسید :

خوب رفیق ، تو اسمت چیست ؟

رفیق بد گفت : بد .

رفیق خوب گفت : شنیده ام که تو دوستی هم داشتی به اسم خوب .

او کجاست ؟

رفیق بد گفت : سريك دوراهی از من جدا شد ، هر قدر التماس

کردم به خرجش نرفت .

رفیق خوب گفت : بین مرا می شناسی ؟

رفیق بد گفت : قربانت بروم ، نمی شناسم .

رفیق خوب گفت : من همانم که سريك لقمه نان با او دعواکردی .

رفیق بد که درست نگاه کرد ، رفیق قدیمیش را شناخت . زبانش به

تته پته افتاد و آخر سر پرسید : چطور شد این همه ثروت به هم زدی ؟

رفیق خوب از سیرتا پیاز سرگذشتش را برای او گفت . رفیق بد

گفت : اگر من هم بروم ، چیزی گیرم می آید ؟

رفیق خوب گفت : نمی دانم ...

رفیق بد بلند شد آمد به غار و توی آن پنهان شد . کمی بعد خرس

گرومب گرومب آمد و در گوشه‌ای نشست ، اخمپاش توی هم . بعد گرگ
 تاپ تاپ آمد و سلام کرد و گرفته و پکر در گوشه دیگری نشست . و بعد
 روباه پاورچین پاورچین و بیحوصله آمد تو . هیچکدام حرفی نزد ، آخر
 روباه گفت : برادرها ، آن شب یادتان هست چه صحبت‌هایی اینجا می‌کردیم؟
 حتماً آدمیزادی گوش ایستاده بوده . پاشوید این غار را بگردیم پیدایش
 کنیم .

آنوقت بلند شدند و گشتند و رفیق بد را پیدا کردند و به تلافی
 گنج و گوسفند و موششان پاره پاره‌اش کردند .

به دنبال فلک

روزی روزگاری مردی بود، از آن بدبختها و فلک زده های روزگار.
به هردری زده بود فایده ای نکرده بود. روزی با خودش گفت : اینجوری
که نمی شود دست روی دست بگذارم و بنشینم . باید بروم فلک را پیدا
کنم و از آن پرسم که سرنوشت من چیست ، برای خودم چاره ای بیندیشم.
باشد و به راه افتاد. رفت و رفت تا رسید به يك گرگ . گرگ جلوش
را گرفت و گفت : آدمیزاد ، کجا می روی ؟

مرد گفت : می روم فلک را پیدا کنم .

گرگ گفت : ترا خدا ، اگر پیدایش کردی به او بگو «گرگ سلام
رساند و گفت : همیشه سرم درد می کند . دوايش چیست ؟ » .

مرد گفت : باشد . و به راه افتاد .

باز رفت و رفت تا رسید به شهری که پادشاه آنجا در جنگ شکست
خورده بود و داشت فرار می کرد. پادشاه تا چشمش افتاد به مرد گفت : آهای

مرد، کجا می‌روی؟

مرد گفت : اگر پیدایش کردم می

مرد گفت: آره .

فاطمه خانم

در روزگاران قدیم دختری بود به نام فاطمه خانم . مادر فاطمه خانم مرده بود و پدرش زن دیگری گرفته بود . این زن با فاطمه خانم بد رفتاری می کرد . همیشه سر کوفتش می زد و می گفت: فاطمه خانم، چشم دیدن سگ را دارم ، گربه را دارم ، اما چشم دیدن ترا ندارم .

همانطور که مادر از پونه بدش می آید ، این زن هم از فاطمه خانم بدش می آمد . از صبح تا شام هزار جور امر و نهی به او می کرد ، و فحشش می داد . اما به دختر خودش از گل نازکتر چیزی نمی گفت و نمی گذاشت دست به سیاه و سفید بزند . سرشام قدری نان خشك جلو فاطمه خانم می ریخت و خودش و مرد و دخترش در اتاق دیگر شیرین پلو می خوردند .

پدر فاطمه خانم مرد پخته ای بود و از ترس زنش نمی توانست چیزی بگوید .

روزی زن يك من پنبه داد به فاطمه خانم که : برو سرکوه بنشین؛

تا عصر باید اینها را بریسی .

</

دارد به خانه مادر

د

وازهوش رفت .

استخوانهای مرا به دقت جمع می‌کنی وزیر

دو چشم

وقتی زن و دخترش رفتند، فاطمه خان

بدهد . اسب نگاه کرد توی چشمه ورم

اما صورتش چه پ

نگاهی به عروس کرد و فهمید که عروس عوضی است . گفت که انگه
کفش را بیاورند . آوردند و دید که به پای این نخورد .
در این موقع خروس باز بانگ زد که :

قو قولی قو ... قو

فاطمه خانوم ، تو تنوره

اما صورتش چه پرنوره

سوزن می زنه تو خاکستر

نقشه می دوزه از گل بهتر .

پسر پادشاه امر کرد ، رفتند فاطمه خانم را آوردند و نامادری و

دخترش را هم بستند به دم يك قاطر چموش و ول کردند به کوه و صحرا .

پراهن عروسی از سنگ آسپا

روزی بود و روزگ

بگو

شدند و صندوقها را گذا

پیراهن عروسی از سنگ آسیا / ۲۹

پسر زود جواب داد

پسر زرنگ

و

بز ریش سفید

شنیدم که در همین

را

روباه تا این حرف را زد

انارخاتون

روزی

